

کارکرد بلاغی طبیعت در شخصیت‌پردازی‌های نیما، شاملو و سهراب سپهری

امید انصاری کیا

۱. دکتری زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه پیام نور، یاسوج، ایران. یارنامه: omid.barann1359@gmail.com

اطلاعات مقاله	چکیده
نوع مقاله:	با نگاه زیست‌محیطی به ادبیات می‌توان ضمن واکاوی و ارزیابی نگاه انسان به طبیعت و چگونگی تعامل او در طول تاریخ با طبیعت پیرامون خویش، زمینه را برای شکل‌گیری آثاری فراهم آورد که نگرش تازه‌ای به طبیعت عرضه کنند. در این پژوهش به روش توصیفی تحلیلی و با استفاده از منابع کتابخانه‌ای با مطالعه آثار نیما، سپهری و شاملو ضمن بررسی نگاه این شاعران به طبیعت، تأثیر و تقابل ادبیات و محیط زیست، رویکرد آنها نسبت به مباحث و مسائل زیست‌محیطی و روابط انسان با طبیعت پرداخته شده است. شعر نیما، سراسر یگانگی با طبیعت است که می‌توان آن را حاصل نگاه دقیق و آمیختگی او با طبیعت دانست در نظر نیما انسان و طبیعت دو جزء جدایی‌ناپذیرند و در شعر او طبیعت با عناصر زیبای خود همواره مایه آرامش، نشاط و شادمانی بشر بوده است. در شعر سهراب وجود انسان بسیار کم‌رنگ است، اما در مقابل به محیط پیرامون توجه ویژه‌ای دارد. او با بازگشت به طبیعت به دنبال سادگی گذشته و مناظر بکر طبیعی‌ست، ارتباط سپهری با طبیعت ارتباطی بی‌واسطه است، سهراب با تأملی درست به مرحله جدیدی از آگاهی و تجربه دست‌یافته و این آگاهی موجب شده تا در برابر طبیعت و مظاهر آن فروتنی پیشه کرده، همواره حامی حقوق محیط پیرامون باشد. شاملو کودک انسان را عصاره‌ای از پیوند اساطیری عناصر طبیعت می‌داند و در انتظار روزهایی روشن و سراسر مهربانی است، روزهایی که عشق و دوستی بر جهان حکم‌فرما شود تا جایی که سایر جانداران نیز از این عشق و مهربانی بهره‌مند شوند.
مقاله پژوهشی	
تاریخ دریافت:	
۱۴۰۲/۰۹/۱۹	
تاریخ پذیرش:	
۱۴۰۲/۱۲/۰۲	
واژه‌های کلیدی:	
شخصیت‌پردازی طبیعت نیما شاملو سپهری	

۱. مقدمه

به‌طور کلی شاعران می‌توانند با شیوه‌های بیانی، مختلف مشکلات زیست‌محیطی را به تصویر بکشند و راهی برای بیرون رفت از بحران‌های زیست‌محیطی ارائه دهند. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های شعر معاصر فارسی تغییر دید شاعر نسبت به طبیعت است. شعر معاصر، این تغییر دید نسبت به پدیده‌های طبیعی را مدیون نیما و دیگر شاعرانی مثل شاملو و سهراب سپهری می‌داند.

شاعران طبیعت‌گرا، علاوه بر این که تک‌تک اشیا را می‌شناسند، برای توصیف آنها از کلماتی که با آنها الفتی عجیب دارد استفاده می‌کنند، کلماتی که از محیط خود او گرفته شده‌اند. برای همین است که توصیف این شاعران از دریا و جنگل و دیگر پدیده‌های است که هیچ شاعری در زبان فارسی به دست نداده است. گویی این شاعران با دریا، جنگل و مظاهر طبیعت حرف می‌زنند که در شعر سنتی بی‌سابقه است.

جهان‌بینی این شاعران یک جهان‌بینی فوق‌العاده تصویری است. به همین دلیل براهنی، معتقد است شعر نیما زبان اشیا، پرندگان، حیوانات، جنگل، دریا و در یک کلام زبان طبیعت است که با استفاده از اینها تصاویری می‌آفریند که تا پیش از او بی‌سابقه بوده‌اند. (براهنی، ۱۳۵۸: ۱۲۱)

۱-۱. بیان مساله و سوالات پژوهش

در این پژوهش ضمن ارائه تعریف طبیعت در ادبیات معاصر ایران به دنبال نشان دادن میزان تاثیرپذیری اشعار سهراب سپهری، نیما یوشیج و احمد شاملو از طبیعت هستیم. همچنین در نظر داریم نوع نگاه هر کدام از آنها را طبیعت طبقه‌بندی کرده و بگوییم کدام یک از آنها نگاه سمبولیک به این مولفه داشته و کدام یک نگاه ابزاری را انتخاب کرده‌اند. نهایتاً نیز به دنبال ارائه تصویر از تجربه زیستی هر کدام از شاعران مورد بحث و بیان شباهت‌ها و تفاوت‌های موجود در اشعار آنها هستیم.

۲-۱. ضرورت، اهمیت و هدف پژوهش

مشخص کردن نقش ارتباط انسان و ادبیات با طبیعت، شناختن بیشتر شاعرانی که طبیعت را کلیدی و مهم شمرده‌اند، آشنایی و شناختن اهمیت طبیعت و جلوه‌های آن در زندگی، طبیعت و کارکرد آن را در شعر نیما، شاملو و سهراب، تعیین بسامد جلوه‌گری طبیعت در

شعر هر کدام از این شاعران و بررسی رابطه ادبیات و طبیعت و انسان و طبیعت از جمله اهداف این پژوهش است.

۱-۳. پیشینه پژوهش

قبلاً پژوهش‌های بسیاری درباره طبیعت و ارتباط آن با ادبیات معاصر انجام شده اما شوربختانه نگاه همه جانبه‌ای به حضور طبیعت در اشعار شاعران مطرح معاصر نشده است. کوپا و اسماعیلی (۱۳۹۰) در مقاله‌ای تحت عنوان «طبیعت سیاه و شعر معاصر» جنبه‌هایی از طبیعت و جهان عینی را بررسی کرده‌اند. در این پژوهش این جنبه‌ها به دلیل اشتغال بر فضاهایی نیمه روشن یا تاریک، مبهم و ترسناک، در خواننده تداعی‌گر ملامت، انزجار، تباهی و زوال و نیستی است. نویسندگان این مقاله معتقدند روی آوردن شاعران به طبیعت سیاه معلول تحولات فلسفی، سیاسی، اجتماعی و طرح اندیشه‌های نو در مباحث انسان‌شناسی و زیبایی‌شناسی دو قرن اخیر در اروپا است.

زوزنی و فیروزی مقدم (۱۳۹۸) در مقاله «بررسی عناصر طبیعت در شعر رمانتیک معاصر- مطالعه موردی اشعار نادر نادرپور»، طبیعت‌گرایی را یکی از وجوه اشتراک سبک رمانتیک می‌دانند که از آن به عنوان ابزاری مناسب برای بیان نمادین احوال روزگار و نیز نوع انسان بهره می‌برند.

نخعی و شعبانزاده (۱۳۹۸) در «بررسی نگاه عرفانی به طبیعت در شعر سهراب» به زبان نمادین و شیوه متفاوت و موثر سهراب در استفاده از مفاهیم طبیعی در اندیشه‌های عرفانی او اشاره کرده و نتیجه گرفتند که اشعار سهراب طبیعت محور است و در آنها ترسیم شاعرانه‌ای از یک عرفان ساده و همه فهم صورت گرفته که با روش هنری و به طریقی ناخودآگاه، نگاه خواننده را به چشم‌اندازی عرفانی در طبیعت معطوف می‌کند.

مصطفایی و عالی‌زاده (۱۳۹۹) در «رابطه انسان و طبیعت در اندیشه شعر معاصر- اخوان ثالث و سهراب» به رابطه انسان و طبیعت در اندیشه و شعر سهراب و اخوان ثالث پرداخته و از برخی نظریه‌پردازان مکتب رمانتیسم استفاده کرده‌اند. همچنین به شیوه قیاسی به ردیابی مفاهیم نظری پرداخته و به نظم‌مندی طبیعت اشاره می‌کنند. نهایتاً نیز با روش تحلیل محتوا دو مضمون «طبیعت‌گرایی» و «دگردیسی رابطه انسان و طبیعت» را در اشعار این دو شاعر بررسی کرده‌اند. همانطور که از نظر گذشت مقالات متعددی به موضوع طبیعت تدوین شده اما محتوای پژوهش حاضر که در رابطه با نیما، شاملو و سهراب، به طور هم‌زمان و نوع نگاه

آنها در شخصیت‌پردازی با بن‌مایه‌های طبیعت است بکر و نوآورانه است و تا اکنون چنین پژوهشی با نگاه تلفیقی نشده است.

۲. پردازش تحلیلی موضوع

۲-۱. ادبیات و طبیعت

محیط زیست یا ادبیات محیط زیستی در واقع مترادفاتی برای طبیعت‌نگاری محسوب می‌شوند. هدف از کاربرد آنها اشاره به طیف کلی‌تری از معانی و بلکه به طیف وسیع‌تری از گونه‌های ادبی است. محیط زیست‌نگاری معمول - البته نه همیشه - به نثر غیرتخیلی دلالت می‌کند متون در هر یک از گونه‌های ادبی می‌توانند به‌عنوان ادبیات محیط زیستی به حساب بیایند. طبیعت‌نگاری به طور مختصر عبارت است از نوشته‌های غیرتخیلی که نگاه موشکافانه علمی دربارهٔ جهان ارائه می‌دهد همانند سنت ادبی تاریخ طبیعی قدیمی‌تر و تجربیات خصوصی یک انسان مشاهده‌گر از جهان را واکاوی می‌کند، دربارهٔ معانی سیاسی و فلسفی که در روابط میان انسان‌ها و جهان بزرگ‌تر وجود دارد، تعمق می‌کند. طبیعت‌نگاری از آغاز جنبش نقد بوم‌گرا از موضوعات محوری موردعلاقه نقد بوم‌گرا بوده است؛ مخصوصاً در موج اول این جنبش از نظر تاریخی، طبیعت‌نگاری محل‌های برون‌شهری تمرکز داشته است، اگر چه می‌تواند در بافت شهری هم به کار رود همان‌طور که منتقدان بوم‌گرا به طور فزاینده‌ای بر آن تأکید می‌کنند.

نقد بوم‌گرا اصطلاحی است که منتقدان برای نقد و مطالعهٔ آثار مبتنی بر طبیعت‌نگاری و ادبیات محیط زیستی به کار می‌برند در این آثار به ستایش، طبیعت‌نیروی حیات طبیعت بکر و وحشی پرداخته می‌شود. اغلب آثار داستانی فارسی را که طبیعت در آنها نمود پیدا کرده می‌توان جزء آثار طبیعت‌نگار یا ادبیات محیط زیستی دانست. در میان این آثار بعضی از نویسندگان نسبت به طبیعت و محیط زیست دیدگاه متفاوتی دارند. دیدگاهی که به خطر افتادن محیط زیست را هشدار می‌دهد، البته این هشدار گاه مستقیم است و گاه به طور ضمنی و به متن داستان به این موضوع اشاره کرده‌اند.

۲-۱-۱. نیما و طبیعت

علی اسفندیاری معروف به نیما یوشیج، شاعر صاحب‌سبک و نواندیش عصر حاضر که با سنت‌شکنی و بدعت‌گذاری در عرصهٔ شعر معاصر توانست آوازهٔ پدر شعر نو را برای خود کسب کند. بدون شک یکی از دلایل برجستگی شعر نیما بهره‌گیری وی از عناصر طبیعت است؛

به‌طور کلی، در شعر نیمایی زبان وسیلهٔ وصف طبیعت بود. یکی از ویژگی‌های مهم شعر نیما، توجه شاعر به طبیعت، محیط و حتی گویش‌های محلی زادگاهش است. نیما یوشیج به طبیعت شمال ایران، یعنی جنگل و دریا توجهی همیشگی داشته و هیچ چیز طبیعت را از یاد نمی‌برد. نگاه نیما به طبیعت و اجزای آن نگاهی دقیق است تا جایی که موجب یکی شدن او با طبیعت می‌گردد. وصف ابر مه، دریا، کوه، جنگل، غروب، طلوع، باران، برف، پاییز، باد، موج، طوفان جاده راه صبح شب و... وصف‌هایی که گاه تا مرز یگانگی با طبیعت پیش می‌رود. او شاعری است که به طبیعت زندهٔ پیرامون خود عشق می‌ورزد. نیما و شعرش را می‌توان شاعر و شعری در حد والای آمیختگی و یگانگی انسان و طبیعت دانست. طبیعت در نظر نیما وجودی مستقل و گاه همدم انسان است؛ به‌طور کلی شعر نیما، این اندیشه را به مخاطب القا می‌کند که طبیعت با او هم‌درد است. یگانگی و انسجام دستگاه نظری نیما در واقع در درک او از وحدت انسان و طبیعت شکل و تحقق گرفته، یعنی اساس نظری و دستگاه ذهنی او به‌گونه‌ای است که هم طبیعت را مثل انسان می‌بیند و هم انسان را مانند طبیعت.

مسئلهٔ دیگری دربارهٔ طبیعت‌گرایی نیما این است که در اکثر موارد به توصیف محض طبیعت نمی‌پردازد. او شعر را به‌سوی زیبانگری اجتماعی می‌برد، در مثل با کلمه‌ها و تعبیر عامه مردم، تیرگی شب و کومهٔ شالی‌کاران و گرسنگی فرزندان شب پای مازندرانی را مجسم می‌سازد. در واقع نیما با استفاده از عناصر طبیعت گاه عصر ظلم زدهٔ جامعه و گاه ایده‌هایش را به تصویر می‌کشد. وصف طبیعت در شعر نیما از تصاویر باغ و راغ هزار سالهٔ شعر فارسی بسیار فاصله دارد. نیما با تا لطمات طبیعت، تلاطم زندگی اجتماعی را به‌گونه‌ای محسوس به نمایش می‌گذارد، دید نیما نسبت به طبیعت بسیار گسترده است و به توصیف سادهٔ آن محدود نمی‌شود. نیما می‌خواهد با پرداختن به طبیعت، حداقل برای اندک زمانی ما و اندیشهٔ ما را از این زندگانی ماشینی برهاند و عواطف و احساسات انسانی را بیداری بخشد. نیما خود را در قبال مسائل روزگارش مسئول دانسته و شعر را ابزاری برای بیان این مسائل می‌داند. خلاصه اینکه نگاه نیما به طبیعت به‌مثابه یک سیاح بازیگوش و گریخته از ماشین نیست که یک نگاه لوکس و توریستی به طبیعت دنج و آرام دارد، بلکه نگاهش دردمندانه و اجتماعی است و خوانندهٔ شعر نیما نگاه متعهدانه او را به طبیعت متوجه می‌شود.

۲-۱-۲. سهراب و طبیعت

سهراب سپهری یکی از نامدارترین چهره‌های ادبی و هنری ایران در قرن معاصر است. شاعری که به طبیعت ارج نهاده و آن را جلوه‌گاه اندیشهٔ ذهنی خود قرار می‌دهد. طبیعت‌گرایی،

اهتمام به طبیعت و عناصر آن از ویژگی‌های برجسته شعر سهراب است. زیباترین اشعار سهراب در توصیف طبیعت سروده شده و نزدیک‌ترین و زیباترین رابطه با طبیعت در آثار معاصر، در شعرهای او متبلور شده. سپهری در میان شعرای معاصر یک شاعر طبیعت‌گراست تا جایی که بخش اعظم شهرت خود را مرهون این خصوصیت است. زبان او به طراوت باران و شعر او به زلالی آب چشمه‌ساران است، طبیعت را به سادگی می‌پذیرد و برای آن تقدس قائل می‌شود و این همان نکته‌ای است که شعرش را از دیگر اشعار معاصر امتیاز می‌بخشد. شعرهای سهراب، گویی تابلویی است که در آنها چشم‌اندازهای طبیعت از سنگ، برگ، بوته، گیاه، صخره، درخت و... نقاشی شده است. سهراب عاطفی‌ترین حالات خود را با رویکردی تازه و بدیع به طبیعت، در شعرش جاری می‌کند. سهراب به طبیعت عشق می‌ورزید، مخصوصاً طبیعتی که دست آدم‌ها به سوی آن دراز نشده بود و به بهانه‌شانزدن، زلف پریشانش را بدشکل نکرده بودند سکوت و سکون دشت و هامون، صدای آب و جویبار، گفت‌وگوی پرندگان او را از خود می‌گرفت و بی‌خود می‌کرد.

او شستن غبار عادت از چشم‌ها و برقرارکردن رابطه‌ای ساده با طبیعت را می‌خواهد. سهراب با طبیعت زندگی می‌کند و از آن درس می‌گیرد و طبیعت را معلم راستین بشر می‌داند. ارتباط سپهری با طبیعت ارتباطی بی‌واسطه است، همان ارتباطی که میان شاخه درخت و ریشه آن برقرار است. طبیعت‌گرایی سهراب بیش از هر چیزی از سادگی روح و صفای باطن او ناشی می‌شود. سپهری در طول حیات، انسان وارسته‌ای بوده و صفای روستا را به تمدن شهری آمیخته با دروغ و ریا ترجیح داده است. سپهری به طبیعت نگاهی دقیق دارد از دیدگاه سپهری تمام اجزای طبیعت دارای روح و حرکت است، به همین دلیل شخصیت‌بخشی به عناصر طبیعت از ویژگی‌های اصلی شعر سپهری است. در شعر سهراب، آدم احساس می‌کند چیزها را کمی عوضی می‌بیند، مثال به جای آنکه انسان در آب ماهی ببیند، احساس می‌شود که ماهی در آب به انسان می‌گردد، این واژگونی بینی معنی‌اش این است که طبیعت بینا می‌شود؛ انسان، کور... او از طریق شخصیت‌بخشی به اشیا پیوند عمیقی با طبیعت برقرار می‌کند. سپهری جهان را یکپارچه زنده و جاندار می‌بیند، یعنی تمام عناصر جهان با او در حال غمزه‌اند و هر یک زبانی و دنیایی برای او می‌گشاید. در نگاه او تمامی طبیعت پیکره زنده‌ای است که جان دارد، نفس می‌کشد و برای او مصداقی از حیات است. طبیعت‌گرایی سپهری نمایانگر جستجوی او برای رسیدن به دامنه معرفت، بسیط اما جاندار حیات است. به‌طور کلی او با استفاده از تخیل قوی، همواره تمامی اشیا را زنده و دارای روح حیات می‌بیند و با آنها زندگی

می‌کند، او با این شیوه توانسته است تأثیر عمیقی بر مخاطب بگذارد و آنها را با خود همراه سازد.

۲-۱-۳. شاملو و طبیعت

طبیعت همیشه از عناصر اولیه شعر در هر زمان و مکان است، به طوری که هیچگاه شعر را از طبیعت نمی‌توان تفکیک کرد. در شعر شاملو نیز جلوه‌های طبیعت به گونه‌ای زیبا و در قالب آرایه‌های ادبی نمود یافته است. در شعر او طبیعت زنده است. او با استفاده از آرایه تشخیص زندگی و حیات را در تک‌تک عناصر هستی و اجزای طبیعت به تصویر کشیده، می‌توان گفت برجسته‌ترین کار شاملو در حوزه عنصر تخیل، همین تشخیص است.

در شعر شاملو توصیف و تصویرسازی با بهره‌گیری از عناصر طبیعت صورت می‌گیرد. عنصر غالب در صورت‌های خیال شعر شاملو طبیعت است و حضور طبیعت در همه اشعار شاملو احساس می‌شود. عناصر و جلوه‌های طبیعت مانند: خورشید، کوه، جنگل، آسمان، ابر، باران، برف، گل، درخت، سبزه و... فضای شعر شاملو را از عطر و زیبایی و رنگ‌های طبیعت سرشار کرده و بدان وسعت و عظمت بخشیده است. وسعت و زیبایی‌های طبیعت قدرت القایی تصویرهای شعر شاملو را که در خدمت عواطف انسانی است، نه تنها شدت می‌دهد، بلکه لطف و زیبایی آن خواننده را به مکرر خواندن دعوت می‌کند بی‌گمان گذشته از عواطف عمومی و انسانی مطرح در شعر شاملو راز جاذبه آمیخته از زیبایی و شکوه حماسی آن را یکی هم باید مرسوم همین غلبه عنصر طبیعت به خصوص عناصر بزرگ و پرشکوه طبیعت در شعر وی دانست.

شاملو پیش از آنکه بخواهد با ذکر نام عناصر طبیعت در شعر خویش به توصیف آن عناصر بپردازد، از آنها برای بیان رویدادها وقایع گوناگون اجتماعی مضامین انسانی و عاشقانه بهره برده است. به طور کلی در شعر شاملو عناصر طبیعت در خدمت ساخت و پرداخت تصاویر زیبا نیستند، بلکه برانند که از همان آغاز تقدیر شعر شاملو را به زندگی اجتماعی و مصائب آن پیوند دهند.

۲-۲. شخصیت‌پردازی کلاسیک

شب ندارد سر خواب/ می‌دود در رگ باغ/ باد با آتش تیزابش/ پنجه می‌ساید بر شیشه در/ شاخ یک پیچک خشک/ از هراسی که از جایش نرباید طوفان (شاملو، ۱۳۸۸: ۴۵)
امشب دوباره بادها/ افسانه کهن را آغاز کرده‌اند/ باده، بادها، خنیاگران باد (شاملو، ۱۳۸۸: ۵۵)

درخت با جنگل سخن می‌گوید/ علف با صحرا/ ستاره با کهکشان/ و من با تو سخن می‌گویم.
(شاملو، ۱۳۸۸: ۱۸۹)

میان دوپارهٔ روح من هواها و شهرهاست/ انسان‌هاست با تلاش‌ها و خواهش‌هاشان/
دهکده‌هاست با جویبارها/ و رودخانه‌هاست با پل‌هایشان/ ماهی‌ها و قایق‌هایشان/ میان دوپارهٔ
روح من، طبیعت و دنیاست/ دیگر هیچ نیستم حتی سایه‌ای که از پس جاننداری بر خاک
جنبد/ شب پرستارهٔ چشمی در آسمان خاطره‌ام طلوع کرده است. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۹۲-۲۹۳)

۲-۲-۱. شخصیت‌پردازی: «طبیعت = انسان... انسان نمایی»

شب اندیشناک خسته، از راه درازش می‌گذشت آرام/ نسیم صبحگاه سرد، بر درگاه خانه پرده
را جنباند/ در آن خاموش رؤیایی چنان پنداشتم کز شوق، روی پرده/ قلب دختر تصویر
می‌لرزد/ چنان پنداشتم کز شوق هر دم با تلاشی شوم و یأس‌آمیز/ خود را می‌کشد آرام آرام
به سوی من (شاملو، ۱۳۸۸: ۶۷)

این سخن برجاست: هنگام بهاران، کشتزاران چون گل به شکفته می‌گردند/ در میان کشتزاران،
کشت‌کاران شادمانه بهر کار آشفته می‌گردند/ می‌خرامند آن نگاران، نازک‌اندامان، میان ره،
به سوی کشتگاهان/ خنده خواهد بست بر لب، روی گندم‌ها شقایق، آه، بعد از ما/ یک نفر گوید
که تخم گندمی بوده است/ رد درون سنگ‌ها، می‌خواست روید، لیک فرسوده است
(نیما، ۱۳۸۴: ۱۲۸)

ساعت گیج زمان در شب عمر/ می‌زند پی‌درپی زنگ/ لحظه‌ها می‌گذرد، آنچه بگذشت نمی‌آید
باز/ قصه‌ای هست که هرگز دیگر نتواند شد آغاز/ مثل این است که یک پرسش بی‌پاسخ بر
لب سرد زمان ماسیده است/ تند برمی‌خیزم تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز/ رنگ
لذت دارد آویزم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۴۳)

شب ایستاده است خیره نگاه او/ بر چارچوب پنجرهٔ من/ با جنبش است پیکر او گرم یک
جدال/ بسته است نقش بر تن لب‌هایش/ تصویر یک سؤال/ سر تا به پای پرسش اما/ اندیشناک
مانده و خاموش/ شاید از هیچ سو جواب نیابد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۴۶-۴۷)

باد می‌گردد و در باز و چراغ است خاموش/ خانه‌ها یکسره خالی شده در دهکده‌اند/ بیمناک
است/ بگسلیده است در اندودهٔ دود/ نالش مجروحی/ و آنکه بر پل گذرش بوده به ره مشکل‌ها/
هر زمان می‌گذرد/ رهسپاری که به پل داشت گذر، می‌ایستد/ زنی از چشم سرشک/ مردی از
روی جبین، خون جبین می‌سترد. (نیما، ۱۳۸۴: ۲۰۵)

آسمان مکشی کرد/ رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید/ نرسیده به درخت، کوچه‌باغی است که از خواب خدا سبزتر است/ ... / پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی/ دو قدم مانده به گل/... / کودکی می‌بینی رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور/ و از او می‌پرسی / خانه دوست کجاست؟ (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۱۰-۳۱۱)

زن در جاده‌ای می‌رفت/ پیامی در سر راهش بود/ مرغی بر فراز سرش فرود آمد/ زن میان دو رؤیا عریان شد/ مرغ افسانه سینه او را شکافت/ و به درون رفت/ زن در فضا به پرواز درآمد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۰۲-۱۰۳)

همه‌شب زن هر جایی به سراغم می‌آمد، به سراغ من خسته چو می‌آمد او، بود بر سر پنجره‌ام، یاسمن کبود فقط، همچنان او که می‌آید به سراغم پیچان (نیما، ۱۳۸۴: ۲۹۳)

تنها و روی ساحل/ مردی به راه می‌گذرد/ نزدیک پای او/ دریا، همه صدا/ شب، گیج در تلاطم امواج/ باد هراس پیکر/ رو می‌کند به ساحل و در چشم‌های مرد/ نقش خطر را پر رنگ می‌کند/ انگار، هو می‌زند که مرد، کجا می‌روی کجا؟ / و باد سرگردان/ هی می‌زند دوباره کجا می‌روی/ و مردمی رود/ و باد همچنان... / امواج بی‌امان از راه می‌رسند/ لبریز از غرور ته‌اجم (سپهری، ۱۳۸۹: ۵۳-۵۴)

ظهر تابستان است/ سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است/ در دل من چیزی است، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح/ دلم می‌خواهد/ بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه/ دورها آوایی است که مرا می‌خواند. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۰۴-۳۰۵)

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی، همت کن. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۰۹)

عشقم قفسی است از پرنده خالی، افسرده و ملول/ در مسیر توفان تلاشم/ که بر درخت خشک بهت من آویخته مانده است/ از پیشانی خاطره تو/ ای یار/ ای شاخه جدا مانده من (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۹۵-۲۹۸)

همپای رقص نازکنی زار/ مرداب می‌گشاید چشم تر سپید/ دیوار سایه‌ها شده ویران/ دست نگاه در افق دور/ کاخی بلند ساخته با مرمر سپید. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۲)

ایوان تهی است و باغ از یاد مسافر سرشار/ کنار بالش تو، بید سایه فکن از یاد آمده است/ سنگ‌ریزه رود بر گونه تو می‌لغزد/ شب‌نم جنگل دور سیمای تو را می‌رباید (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۸۶)

به صد امید آمد، رفت نومید/ بهار، آری، بر او ننگشود کس در/ در این ویران به رویش کس نخندید/ کسی تاجی ز گل ننهاد بر سر/ کسی از کومه سر بیرون نیاورد/ نه مرغ از لانه نه دود از اجاقی/ هوا با ضربه‌های دف نجنبید/ گلی خودروی برنیامد ز باغی/ نه آدم‌ها، نه گاوآهن، نه

اسبان/ نه زن، نه بچه، ده خاموش، خاموش/ نه کبکنجیر می‌خواند به دره/ نه بر پسته شکوفه می‌زند جوش (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۲)

شب سردی است و من افسرده/ راه دوری است و پایی خسته/ تیرگی هست و چراغی مرده/ می‌کنم تنها از جاده عبور/ دورماندن ز من آدم‌ها/ سایه‌ای از سر دیوار گذشت/ غمی افزود مرا بر غم‌ها/ فکر تاریکی و این ویرانی/ بی‌خبر آمد تا با دل من / قصه‌ها ساز کند پنهانی/ نیست رنگی که بگوید با من/ اندکی صبر سحر نزدیک است/ هر دم این بانگ برآرم از دل/ وای، این شب چقدر تاریک است/ قطره‌ای کو که به دریا ریزم/ صخره‌ای کو که بدان آویزم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۲-۳۳)

دیری است نعره می‌کشد از بیشه خرد/ کک کی که مانده گم/ از چشم‌های نهفته پری‌وار/ زندان بر او شده علفزار/ هیچ آشنا گذار ندارد/ کک کی که مانده گم/ دیری است نعره می‌کشد از بیشه خموش (نیما، ۱۳۸۴: ۱۲۳)

می‌مکم پستان شب را/ چشم پر خاکسترش را با نگاه خویش می‌کاوم/ نبض من هر لحظه می‌خندد به پندارش/ او نمی‌داند که روییده است، هستی پر بار من در منجلاب زهر/ در نم زهر است کرم فکر من زنده/ در زمین زهر می‌روید گیاه تلخ شعر من (سپهری، ۱۳۸۹: ۶۶)

کفش‌هایم کو؟/ چه کسی بود صدا زد سهراب؟/ آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ/ بوی هجرت می‌آید/ بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست/... /کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد/ من به اندازه یک ابر دلم می‌گیرد/ شاعره‌ای را دیدم آن چنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش/ آسمان تخم گذاشت. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۳۸-۳۳۹)

۲-۲-۲. شخصیت‌پردازی: «طبیعت: ابزار - نماد»

گاه شاعر از پدیده‌های طبیعی به این منظور بهره نمی‌گیرد که آنها را فقط دست‌مایه شعر خود قرار دهد، بلکه هدفی بالاتر و متعالی‌تر را در نظر دارد و آن بیان حس و حال خود و ایجاد یک نوع دیالوگ است. به همین دلیل یکی از علت‌هایی که شاعر، عناصر همگون طبیعت مانند دریا، ساحل، موج، باد و... را به کار می‌گیرد این است که هدف شاعر فراتر از توصیف عینی، بلکه ایجاد فضایی پایدار و نمادین بوده و از عناصر طبیعی که با همدیگر رابطه همگون و مراعات نظیر گونه دارند در مسیر القای حس و حال خود بهره برده است. (روزبه، ۱۳۸۳: ۵۷)

یک دهاتی را زندگی ساده است/ ز اندکی هر چیز بهر آماده است/ گاوی و مرغی، وصله خاکی/ تا به دستش هست نیست او شاکی/ او نمی‌خواهد قصر رنگارنگ/ هی پیایی جنگ/ در سر او

نیست فکر بیهوده/ در هوای او کس نفرسوده/ خاندان‌ها را او نمی‌چاپد/ روی پر قو او نمی‌خوابد/ او که زین غوغا هیچ یادش نیست/ جنگ او با کیست؟ (نیما، ۱۳۸۴: ۳۴۵)

روزگاری است در این گوشهٔ پژمرده هوا/ هر نشاطی مرده است/ دست جادویی شب، در به رویم بسته است/ می‌کنم هر چه تلاش، او به من می‌خندد/ نقش‌هایی که کشیدم در روز، شب ز راه آمد و با دوداندود/ طرح‌هایی که فکندم در شب، روز پیدا شد و با پنبه زدود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۸)

مرغی نهفته بر سر بام و سرای ما/ مرغی دگر نشسته به شاخ درخت کاج/ می‌خواند این به شورش، گویی برای ما/ خاموشی است آن یک، دودی به روی عاج (نیما، ۱۳۸۴: ۶۷)

آسمان آبی‌تر/ آب آبی‌تر/ من در ایوانم، رعنا سر حوض/ من به او گفتم: زندگانی سیبی است، گاز باید زد با پوست/ آفتابی یکدست/ سارها آمده‌اند/ تازه لادن‌ها پیدا شده‌اند/ من اناری را می‌کنم دانه، به دل می‌گویم:/ خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۰۱)

دیرگاهی است در این تنهایی/ رنگ خاموشی در طرح لب است/ بانگی از دور مرا می‌خواند/ لیک پاهایم در غیر شب است. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۷)

کوشش هر چیز بیهوده است/ کوه اگر بر خویشتن پیچید/ سنگ بر جا همچنان خون‌سرد می‌ماند. (سپهری، ۱۳۸۹: ۵۷)

فرسود پای خود را به چشمم به راه دور/ تا حرف من پذیرد آخر که زندگی/ رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود/ دل را به رنج سپردم، ولی چه سود/ پایان شب شکوهم/ صبح عتاب بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۴)

مرغ شکسته پر که همه رنج بود و جوش/ تا روی بام دگرآید ز نو فرود/ زان جا به رنگ دیگر با ما کند سخن (نیما، ۱۳۸۴: ۹۰)

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها/ وای بر من/ در شبی تاریک از این‌سان/ یک ستاره از فساد خاک وارسته/ روشنایی کی دهد آیا؟/ این شب تاریک‌دل را/ عابرین ای عابرین/ دشمن من می‌رسد می‌کوبدم بر در/ خواهم پرسید نام و هر نشان دیگر/ وای بر من/ به کجای این شب تیره بیاویزم قبای زندهٔ خود را/ تا کشم از سینۀ پردرد خود بیرون/ تیره‌های زهر را دل خون/ وای بر من (نیما، ۱۳۸۴: ۲۰۶)

زندگی دورمانده موج سرابی/ سایه‌اش افسرده بر درازی دیوار. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۴)

می‌تراود مهتاب، می‌درخشد شب‌تاب، نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیک، غم این خفتهٔ چند، خواب در چشم ترم می‌شکند، نگران با من ایستاده سحر، صبح می‌خواهد از

من، کز مبارک دم او آورم این قوم به جان‌باخته را بلکه خبر، در جگر لیکن خاری، از ره این سفرم می‌شکند، نازک آرای تن ساق گلی که به جانش کشتم و به جان دادمش آب، ای دریغا به برم می‌شکند، دست‌ها می‌سایم تا دری بگشایم، بر عبث می‌پایم که به در کس آید، در و دیوار به هم ریخته‌شان، بر سرم می‌شکند، می‌تراود مهتاب، می‌درخشد شبتاب، مانده پای آبله از راه دراز، بر دم دهکده مردی تنها، کوله‌بارش بر دوش، دست او بر در، می‌گوید با خود، غم این خفته چند خواب در چشم ترم می‌شکند. (نیما، ۱۳۸۴: ۲۴۹-۲۵۰)

بیابان را سراسر مه‌گرفت است / چراغ قریه پنهان است / موجی گرم در خون بیابان است / بیابان خسته، لب‌بسته، نفس بشکسته / در هذیان گرم مه، عرق / می‌ریزدش آهسته از هر بند / سگان قریه خاموش‌اند. (شاملو، ۱۳۸۸: ۴۸-۴۹)

از جنگل‌های سوخته، از خرمن‌های باران خورده سخن می‌گویم / من از دهکده تقدیر سخن می‌گویم / بر هر سبزه خون دیدم / و در هر خنده درد دیدم / من زندگی‌ام را خواب می‌بینم / از هر خون، سبزه‌ها می‌روید و از هر درد لبخندی / من از جنگل‌های انبوه به سوی تو می‌آیم / تو طلوع کردی / کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم / شب‌ها، جنایتکارند. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۰۴-۲۰۶)

در شب سرد زمستانی، کوره خورشید همچون کوره گرم چراغ من نمی‌سوزد و به‌مانند چراغ من، نمی‌افروزد چراغی هیچ، من چراغم را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک، و شب سرد زمستان بود، باد می‌پیچید با کاج، در میان کومه‌ها خاموش، گم شد او از من زین جاده باریک و هنوز هم قصه بر باد است و وین سخن آویزه لب: در شب سرد زمستانی، کوره خورشید همچون کوره گرم چراغ من نمی‌سوزد. (نیما، ۱۳۸۴: ۲۷۲)

زیر آسمان بی‌رنگ / بر زمین تو، باران، چهره عشق‌هایت را پرآبله می‌کند / پرندگان همه مرده‌اند / در صحرایی بی‌سایه و بی‌پرنده زندگی می‌کنی / آنجا که هر گیاه در انتظار سرود مرغی خاکستر می‌شود / خدایان همه آسمان‌هایت همه بر خاک افتاده‌اند. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۰۸-۲۰۹)

دیر زمانی است روی شاخه این بید / مرغی نشسته کو به رنگ معماست / نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی / چون من در این دیار، تنها، تنهاست / گرچه درونش همیشه پرز هیاهوست / مانده بر این پرده لیک صورت خاموش / روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف / بام و در این سرای می‌رود از هوش (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۳)

دریاهای چشم تو خشکیدنی است / من چشمه‌ای زاینده می‌خواهم / آن سوی ستاره من انسانی می‌خواهم. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۱۳)

آفتاب است و بیابان چه فراخ/ نیست در آن نه گیاه و نه درخت/ غیر آوای غرابان، دیگر/ بسته هر بانگی از این وادی رخت (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۷)

مرغی سیاه آمده از راه‌های دور/ می‌خواند از بلندی بام شب شکست/ سرمست فتح آمده از راه/ این مرغ غم پرست/ چون سنگ بی تکان/ گل‌های رنگ سرزده از خاک‌های شب/ نقشی کشد به یاری منقار/ بی‌حرف باید از خم این ره عبور کرد/ رنگی کنار این شب بی‌مرز مرده است. (سپهری، ۱۳۸۹: ۵۲)

زردها بی‌خود قرمز نشده‌اند، قرمزی رنگ نینداخته است، بی‌خودی بر دیوار، صبح پیدا شده از آن طرف کوه، «ازاکوه» اما «و ازنا» پیدا نیست (نیمه، ۱۳۸۴: ۳۰۵)

وقتی شعله‌ی ظلم/ غنچه‌ی لب‌های تو را سوخت/ باید می‌گذاشتند سرماهای اندوه من آتش سوزان لب‌های تو را فرونشاند. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۲۰)

اکنون در نیمه شبان عمر خویش، سخنی بگو با من/ با تو آفتاب، علف و همه‌ی جنگل‌ها/ هزاران فریاد/ و باران، جویبار خشکیده را سفر می‌دهد. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۲۳-۲۲۴)

ای سرود دریاها/ بگذار در ساحل خشمناک غریو تو موجی زنم. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۲۷)

غنچه‌های یاسمن امشب شکفته است/ و ظلمتی که باغ مرا بلعیده/ از بوی یاس‌ها، معطر و خواب‌آور و خیال‌انگیز شده است. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۳۵)

درختان تناور دره‌ی سبز/ بر خاک افتادند/ سرداران بزرگ/ بر دارها رقصیدند/ آیینة کوچک آفتاب/ در دریاچه‌ی شور/ شکست/ من سنگ و سیم بودم، من مرغ و قفس بودم/ و در آفتاب ایستاده بودم/ سایه‌ام/ بر لجن کهنه/ چسبیده بود. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۳۸)

ای فسانه خسانند آنان که فروبسته ره را به گلزار/ خس، به صدسال طوفان ننالد/ گل ز یک تندباد است بیمار/ تو بگو با زبان دل خود/ هیچ‌کس گوی نپسندد آن را/ تو می‌پوشان سخن‌ها که داری (نیمه، ۱۳۸۴: ۹۵)

برف پایان‌ناپذیر بود/ اما مردمی به خیابان می‌ریختند که برف/ پیراهن گرم برهنگی‌شان بود/ در برف و تاریکی بودند/ و از برف و تاریکی می‌گذشتند/ من از برج تاریک اشعار شبانه بیرون می‌آیم/ در کوچه‌های پر نفس قیام (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۴۴)

ول کنید اسب مرا، راه‌توشه‌ی سفرم را و نمدزینم را/ و مرا هرزه‌درا که خیالی سرکش/ به در خانه کشانده است مرا (نیمه، ۱۳۸۴: ۲۹۷)

نه فریدونم نه ولادیمیر/ صبحم/ بسان بلوطی تناور در چهارراهی یک کویر/ مادرم بسان آهنگی قدیمی فراموش شد. (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۹۹-۳۰۱)

من به دربان پر شپش بقعه‌امزاده کلاسیسیسم/گوسفند مسمطی/ نذر نکردم. (شاملو، ۱۳۸۸: ۳۰۳)

چه کند صبح/ اگر دیروز/ گریست که از آن نمی‌روید، زهر بوته‌ای جز ندامت/ با هسته تلخی تجربه‌ای در میوه سیاهش/ من صبحم (شاملو، ۱۳۸۸: ۳۰۴)

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید/ یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان/ یک نفر دارد که دست‌وپای دائم می‌زند (نیما یوشیج، ۱۳۸۴: ۳۷)

من چهره‌ام گرفته/ من قایم نشسته به خشکی/ با قایم نشسته به خشکی فریاد می‌زنم/ وامانده در عذابم انداخته/ در راه این مخافت این ساحل خراب/ فاصله است آب/ امدادی ای رفیقان با من/ گل کرده است پوزخندشان اما بر من/ بر قایم که نه موزون/ بر حرف‌هایم در چه ره و رسم/ بر التهابم از حد بیرون/ من چهره‌ام گرفته/ من قایم شکسته/ مقصود من ز حرف معلوم است/ یکدست بی‌صداست/ من، دست من ز دست شما می‌کند طلب/ فریاد من شکسته اگر در گلو و گر/ فریاد من رسا/ من از برای راه خلاص خود و شما/ فریاد می‌زنم فریاد می‌زنم. (نیما، ۱۳۸۴: ۲۸۵-۲۸۶)

خار بوته کنار کویر جست‌وجو باش/ تا سایه من، زخم‌دار و خون‌آلود/ به هزاران تیغ نگاه آفتاب بار تو آویزد/ هزاران غریو وحشت در تالاب سکوت رسوب کرد/ من خشکیده‌ام. (شاملو، ۱۳۸۸: ۳۰۸)

از پنجره کوتاه کلبه به سپیداری خشک نظر می‌دوزد/ به سپیدار خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است/ اگر سپیدار من بشکفتد/ مرغ سیاه پرواز خواهد کرد/ اگر مرغ سیاه بگذرد/ سپیدار من خواهد شکفت. (شاملو، ۱۳۸۸: ۳۱۱-۳۱۲)

آن چنان کز چشمه خورشید/ آمدگانی هراسانند/ رفتگانی بازمی‌گردند. (نیما، ۱۳۸۴: ۲۳۷)

و مردی که با چهار دیوار اتاقش آوار آخرین را انتظار می‌کشد/ از دریچه به کوچه می‌نگرد/ و شب از راه می‌رسد/ بی‌ستاره‌ترین شب‌ها (شاملو، ۱۳۸۸: ۳۱۵)

چون قایق بی‌سرنشین در شب ابری/ دریا‌های تاریک را به‌جانب غرقاب آخرین طی می‌کنم. (شاملو، ۱۳۸۸: ۳۲۱)

در پس دیوارهای سنگی حماسه‌های من/ همه آفتاب‌ها غروب کرده‌اند/ این سوی دیوار، مردی با پتک بی‌تلاشش تنهاست/ به دست‌های خود می‌نگرد/ و دست‌هایش از امید و عشق و آینده تهی است. (شاملو، ۱۳۸۸: ۳۲۹)

خانه‌ام ابری است یکسره روی زمین ابری است با آن/ از فراز گردنه خُرد و خراب و مست باد می‌پیچد/ یکسره دنیا خراب از اوست و حواس من (نیما یوشیج، ۱۳۸۷: ۵۲۱)

من چهره‌ام گرفته من قایقم نشسته به خشکی/ با قایقم نشسته به خشکی فریاد می‌زنم/ وامانده در عذابم انداخته است/ در راه پر مخاف این ساحل خراب و فاصله است آب/ امدادی‌ای رفیقان با من! (نیما، ۱۳۸۷: ۵۱۵)

در شب تیره دیوانه کاو/ دل به رنگی گریزان سپرده/ در دره‌ای سرد و خلوت نشسته/ همچو ساقه گیاهی فسرده/ می‌کند داستانی غم‌آور (نیما، ۱۳۸۷: ۴۴)

خشک آمد کشتگاه من در جوار کشت همسایه، گر چه می‌گویند: می‌گیرند روی ساحل نزدیک سوگواران در میان سوگواران/ قاصد روزان ابری/ داروگ کی می‌رسد باران؟/ بر بساطی که بساطی نیست/ در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست/ و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکی‌اش می‌ترکد/ چون دل یاران که در هجران یاران/ قاصد روزان ابری داروگ کی می‌رسد باران؟ (نیما، ۱۳۸۴: ۲۸۹)

۲-۲-۳. شخصیت‌پردازی: «انسان = طبیعت... طبیعت نمایی»

دیگر شاعر به انتساب ویژگی یا اجزای خویش به اشیاء، بسنده نمی‌کند و گویی طبیعت، واقعاً زنده است و بسان آدم‌ها، زندگی می‌کند و حتی اگر جزئی از طبیعت مثلاً خنج نبود به قانون طبیعت برمی‌خورد و در همه حال نگاه انسانی به طبیعت دارد.

پنجره را باز می‌کنم سوی دریا/ هر سحر از شوق تا بینم هستند؟/ نعره ز دل برکشم ز شادی بسیار/ پنجره بر هم زخم خود شده مفتون/ کفش نجویم دگر، برهنه سروپای/ جست زخم از میان کلبه بیرون (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۳-۲۴)

تا دوردست منظره، دشت است و باد و باد/ من باد گرد دشتم و از دشت رانده‌ام/ تا دوردست منظره، کوه است و برف و برف/ من برف‌کاو کوهم از کوه مانده‌ام/ تا صبح زیر پنجره کور آهنین/ بیدار می‌نشینم و می‌کاوم آسمان (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۶-۲۷)

باغ ما در طرف دانایی بود/ باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه/ باغ ما شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود/ میوه کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب/ آب بی فلسفه می‌خوردم/ توت بی‌دانش می‌چیدم/ تا اناری ترکی برمی‌داشت دست فواره خواهش می‌شد/ زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پر سار/ زندگی در آن وقت حوض موسیقی بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۴۲-۲۴۳)

هست نیما اسم یک پروانه مهجور/ مانده از فصل بهاران دور/ در خزان زرد غم جا می‌گزیند/ بر فراز گلبنان دل بی‌فسرده نشیند/ دست سنگینی است/ در درون تیرگی‌های عذاب‌آور/ در زمین نه بر فراز آسمان نه در همه‌جا/ در میان این زمین و آسمان/ از پی گم‌گشته خود

می‌شتابد/ خواهدش از دیده خون بارد ولیکن/ دائماً در پیشروی او بد انسانی که او باشد
نشسته/ همچو کله جغد پیری سر فروآید از او/ در کنار صفحه‌ای روی خطوطی تیره/ با وی
این پیمان کند که هیچ وقتی/ نه به ترک شاخه و رسم خود بگوید. (نیما، ۱۳۸۴: ۳۰۵)
من در این تاریکی/ در گشودم به چمن‌هایی قدیم/ ریشه‌ها را دیدم/ و برای بتنه نوس مرگ،
آب را معنی کردم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۳۷)

پای آبله ز راه بیابان رسیده‌ام/ برشمرده دانه‌دانه کلوخ خراب او/ برده به سر به بیخ گیاهان و
آب تلخ/ در بر رخم میند که غم بسته بر درم/ دل خسته‌ام به‌زحمت شب زنده داریم/ ویرانه‌ام
ز هیبت بدخواب تلخ/ عییم نکن که زشت و نکو دیده‌ام بسی/ در موسمی که خستگی ام می‌برد
ز جای/ با من بدار حوصله، بگشای درز حرف/ اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ/ چون این
شنید بر سر بالین من گریست/ گفتا کنون چه چاره؟ بگفتم اگر رسد/ با روزگار هجر و صبوری
شراب تلخ (نیما، ۱۳۸۴: ۱۹۸)

زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است/ زندگی بعد درخت است به چشم حشره/
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست/ فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر
(سپهری، ۱۳۸۹: ۲۵۴)

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا/ غلغله زن چهره‌نما تیزپا/ گه به دهان بر زده کف چون صدف/
گاه چو تیری که رود بر هدف/... / چشمه کوچک چو به آنجا رسید/ وان همه هنگامه دریا
بدید/ خواست کزان ورطه قدم درکشد/ خویشتن از حادثه برتر کشد/ لیک چنان خیره و
خاموش ماند/ کز همه شیرین‌سخنی گوش ماند. (نیما، ۱۳۸۴: ۲۰۸)

شب سرشاری بود/ رود از پای صنوبرها، تا فراترها رفت/ فرصت سبز حیات، به هوای خنک
کوهستان می‌پیوست/ سایه‌ها برمی‌گشت/ و هنوز در سر راه نسیم/ پونه‌هایی که تکان
می‌خورد/ جذبه‌هایی که به هم می‌ریخت. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۹۲)

شبی از شب‌ها/ مردی از من پرسید:/ تا طلوع انگور چند ساعت راه است (سپهری، ۱۳۸۹:
۳۴۰)

صدا کن مرا/ صدای تو خوب است/ صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است که در صمیمیت
حزن می‌روید/ بیا از حالت سنگ چیزی بفهمیم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۳۳)

می‌نشینم آن قدر روزان شکسته/ که بخشکد بر تن من پوست/ این که در خلوت‌سرای شاعری
سرگشته داری جا/ کوله‌بار شعرهایم را بیاور تا به زیر سرنهاده/ روی زیر آسمان و پای، دورم
از دیاران/ من به زیر این درخت خشک انجیر/ که به شاخی عنکبوت منزوی را تار بسته/
می‌نشینم/ از غم من گر بکاهد یا نکاهد/ خواب‌سنگینم. (نیما، ۱۳۸۴: ۹۸)

مثل واژهٔ پاکی، سکوت سبز چمن را چرا می‌کرد/ چه سیب قشنگی/ قشنگ یعنی چه؟/ قشنگ یعنی تعبیر عاشقانهٔ اشکال/ و عشق، تنها عشق/ ترا به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس/ مرا رساند به امکان یک پرنده شدن/ و غم تبسم پوشیدهٔ گیاه است/ خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند/ و دست منبسط نور روی شانهٔ آنهاست/ اگرچه منحنی آب، بالش خوبی است/ برای خواب دل‌ویز و ترد نیلوفر (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۶۷-۲۷۰)

سکوت بند گسسته است/ کنار دره درخت شکوه پیکر بیدی/ عبور ابر سفیدی/ نشسته در پس هر صخره، وحشتی به کمین/ کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر/ ز خوف درهٔ خاموش/ چو مار روی تن کوه می‌خزد راهی/ به راه رهگذری/ خیال دره و تنهایی/ کشیده به هر گوشه نقش چشمهٔ وهم/ ز هر شکافتن کوه/ خزیده بیرون ماری/ به خشم از پس هر سنگ، کشیده خنجر خاری/ غروب پر زده از کوه. (سپهری، ۱۳۸۹: ۴۰-۴۱)

ریخته سرخ غروب/ جابه‌جا بر سرسنگ/ کوه خاموش است/ می‌خروشد رود/ مانده در دامن دشت/ خرمی رنگ کبود/ سنگ با سنگ گرفته پیوند/ روز فرسوده به ره می‌گذرد/ جلوه‌گر آمده در چشمانش/ نقش اندوه پی یک لبخند/ جغد بر کنگره‌ها می‌خواند/ تیرگی می‌آید/ دشت می‌گیرد آرام/ قصهٔ رنگی روز/ می‌رود رو به تمام/ شاخه‌ها پژمرده است/ سنگ‌ها افسرده است/ رود می‌نالد/ جغد می‌خواند/ غم بیامیخت با رنگ غروب/ می‌تراود ز لبم قصهٔ سرد/ دلم افسرده در این تنگ غروب. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۹-۳۰-۳۱)

ترا من چشم در راهم، شباهنگام که می‌گیرند در شاخ تلاجن سایه‌ها رنگ سیاهی، وزان دل خستگانت راست اندوهی فراهم، را من چشم در راهم/ شباهنگام در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده ماران خفتگان‌اند/ در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام/ گرم یادآوری یا نه من از یادت نمی‌کاهم/ ترا من چشم در راهم (نیما، ۱۳۸۴: ۳۲۰)

در جاده، درختان سبز، گل‌ها وا، شیطان نگران، اندیشه‌رها می‌رفت/ خار آمد و بیابان و سراب/ شب می‌شد و روز (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۰۷)

فکرم به جستجوی سحر راه می‌کشد، اما سحر کجا؟ (شاملو، ۱۳۸۸: ۷۰)

هر کجا هستم، باشم/ آسمان مال من است/ پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است/ چه اهمیت دارد/ گاه اگر می‌رویند/ قارچ‌های غربت؟/ گل شبدر چه کم از لالهٔ قرمز دارد؟/ چشم‌ها را باید شست/ جور دیگر باید دید/ با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت/ دوست را زیر باران باید دید/ عشق را زیر باران باید جست/ زیر باران باید با زن خوابید/ زیر باران باید بازی کرد/ زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت/ زندگی ترشدن پی‌درپی/ زندگی آبتنی کردن در حوضچهٔ اکنون است/ رخت‌ها را بکنیم، آب در یک‌قدمی است/ روشنی را

بچشیم/ روی قانون چمن پا نگذاریم/ و نگویم که شب چیز بدی است/ و نگویم که شب‌تاب ندارد خبر از بینش باغ/ و بباریم سبد/ ببریم این‌همه سرخ، این‌همه سبز/ و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام/ و نخواهیم مگس از سرانگشت طبیعت بپرد/ و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به قانون درخت/ و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده پرواز دگرگون می‌شد/ و بدانیم که پیش از مرجان، خلائی بود در اندیشه دریاها/ و نپرسیم کجاییم، بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان/ پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است/ پشت سر خاطره موج به ساحل صدف سرد سکون می‌ریزد/ لب دریا برویم/ تور در آب اندازیم/ و بگیریم طراوت را از آب/ ریگی از روی زمین برداریم/ وزن بودن را احساس کنیم/ بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۵۴-۲۵۸)

من به مهمانی دنیا رفتم/ من به باغ عرفان/ تا ته کوچه شک/ تا هوای خنک استغنا/ تا شب خیس محبت (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۴۳)

در کارگاه کشمکش آفتاب و ابر/ آنجا که در مه است فروروی آفتاب/ و یک نم ملایم در کوه می‌رود/ و در میان‌دره به اطراف جوی/ یک زمزمه است دائم/ با آنچه می‌دود (نیما، ۱۳۸۴: ۲۴۰)

چون شبان بی‌ستاره، قلب من تنه‌است/ تا ندانند از چه می‌سوسم من/ از نخوت زبان در دهانم بسته است. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۰۹)

و در مسیر سفر مرغ‌های باغ نشاط/ به من سلامت یک سرو را نشان دادند/ عبور باید کرد/ و گاه از سر یک شاخه، توت باید خورد/ زنی شنید/ کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل/ من ایستادم/ آفتاب تغزل بلند بود/ و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان/ پر از سطح عطش کن/ صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدم/ روی هیچ نشستیم/ و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم/ مرا به وسعت تشکیل برگ‌ها ببرید/ مرا به کودکی شور آب‌ها برسانید/ و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور/ و اتفاق وجود مرا کنار درخت/ مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۸۳-۲۸۵)

کوه‌ها راست ایستاده بودند/ دره‌ها همچو دزدان خمیده/ گل به صحرا درآمد چو آتش/ رود تیره چو طوفان خروشید/ آن پرنده پی لانه‌سازی/ بر سرشاخه‌ها می‌سراید/ خار و خاشاک دارد به منقار، شاخه سبز هر لحظه زاید/ آفتاب طلایی بتابید بر سر ژاله صبحگاهی/ ژاله‌ها دانه‌دانه درخشند/ همچو الماس و در آب ماهی/ عاشقا خیز کامد بهاران، چشمه کوچک از کوه جوشید. (نیما، ۱۳۸۴: ۹۸)

ابر می‌گرید/ باد می‌گرید/ و به زیر لب چنین می‌گوید عابر:/ آه/ خانه‌ام افسوس/ بی چراغ و آتشی آن‌سان که من خواهم/ خموش و سرد و تاریک است. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۲۲)

سنگ‌ها را می‌شنوم/ برگ‌ها روی احساسم می‌لغزند. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۲۸)

همراه آب شتابان می‌دویدم مست زیبایی (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۳۳)

من از شادابی باغ زمرد کودکی براه افتاده بودم/ آینه‌ها انتظار تو را می‌کشیدند/ درها، عبور غمناک مرا می‌جستند دستم را به سراسر شب کشیدم/ خوشه‌ی فضا را فشردم/ قطره‌های ستاره در تاریکی درونم درخشید. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۳۶)

می‌تراود آفتاب از بوته‌ها/ دیدمش در دشت‌های نم‌زده/ مست اندوه تماشا، یار باد/ مویش افشان/ گونه‌اش شب‌نم‌زده (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۴۳)

تپیدی: شیرۀ گل به گردش آمد/ بیدار شدی: جهان سر برداشت/ جوی از جا جهید/ به راه افتادی: سیم جاده غرق نوا شد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۷۹)

آبی بلند را می‌اندیشیم و هیاهوی سبز پایین را/ آبی بلند خلوت ما را می‌آراید. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۸۲)

در سرای ما زمزمه‌ای، در کوچه‌ی ما آوازی نیست/ شب، گلدان پنجره‌ی ما را ربوده است. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۸۸)

نه تو می‌پایی و نه کوه، میوه‌ی این باغ اندوه، اندوه/ این آب روان ما ساده‌تریم/ این سایه افتاده‌تریم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۰۶)

آه سوزان می‌کشم هر دم در این ویرانه من/ گوشه به گرفته منم/ در بند خود بی‌دانه من/ شمع چه پروانه چه؟ هر شمع و هر پروانه من (نیما، ۱۳۸۴: ۱۴۵)

حرف‌ها دارم/ با تو ای مرغی که می‌خوانی نهان از چشم/ و زمان را با صدایت می‌گشایی/ چه ترا دردی است/ کز نهان خلوت خود می‌زنی آوا/ و نشاط زندگی را از کف من می‌ربایی/ در کجا هستی نهان ای مرغ/ آفتابی شو/ رعد دیگر پا نمی‌کوبد به بام ابر/ مار برق از لانه‌اش بیرون نمی‌آید/ و نمی‌غلند دگر زنجیر طوفان بر تن صحرا/ روز خاموش و آرام است/ از چه دیگر می‌کنی پروا؟ (سپهری، ۱۳۸۹: ۶۴)

گر بدین‌سان زیست باید پست/ من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیویزم/ بر بلند کاج خشک کوچه‌ی بن‌بست/ گر بدین‌سان زیست باید پاک/ من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه/ یادگاری جاودانه، بر تراز بی‌بقای خاک (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۲۹)

پنجره، بیگانه با شوق نگاه من، به من چیزی نمی‌گوید/ پنجره، چون تلخی لبخند خونی/ باز شو/ تا شاخه‌ی نوری بروید/ در شکاف خاک خشک رنجم/ از بذر تلاش من/ پنجره، بیدار شب/

هشیار شب/ در انتظار صبحدم چیزی نمی‌گوید/ پنجره اما بر بسته دارد لب/ چون گل نشکفته
خورشید/ لیک امید من/ از هزاران روزن او/ صبح پاک تازه رو را می‌دهد پیغام (شاملو، ۱۳۸۸:
۱۳۹-۱۴۰)

من الاغی را دیدم یونجه را می‌فهمید/ در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیرا/ شاعری دیدم
هنگام خطاب، به گل سوسن می‌گفت شما/ من کتابی دیدم واژه‌هایش همه از جنس بلور/
کاغذی دیدم همه از جنس بهار/ آب پیدا بود، عکس اشیا در آب/ دست تابستان یک بادبزن
پیدا بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۴۴-۲۴۷)

خاک با من دشمن بود/ من بر خاک خفتم/ من ستاره‌ای را یافتم/ من خوبی را یافتم/ به خوبی
رسیدم/ و شکوفه کردم. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۸۴)

۲-۲-۴. شخصیت‌پردازی: «حلول در طبیعت»

برخی از منتقدین تیزبین طبیعت را مهم‌ترین الگو و سرمشق نیما در شاعری دانسته‌اند. ثروت
هنگام بحث درباره منابع واژگانی شاعر علاوه بر بهره‌گیری نیما از زبان شاعران کلاسیک از
منبع دیگری نام می‌برد که نیما واژگان خود را از آن در می‌یابد و آن «دقت در اسامی چیزها
مانند درختان و گیاهان و حیوانات است که خود نیما آنها را نعمتی بزرگ می‌داند»
(ثروت، ۱۳۷۷: ۵۵)

خاک موسیقی احساس تو را می‌شنود/ پشت دریاها شهری است/ که در آن وسعت خورشید،
به اندازه چشمان سحرخیزان است. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۱۶)

با سبد رفته به میدان، صبحگاهی بود/ میوه‌ها، آواز می‌خواندند/ اضطراب باغ‌ها در سایه هر
میوه روشن بود/ هر اناری رنگ خود را تا زمین پاریسیان گسترش می‌داد. (سپهری، ۱۳۸۹:
۳۱۹)

مانده تا برف آب شود/ ناتمام است درخت (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۲۶)

پشت کاجستان، برف/ برف و یک دسته کلاغ/ جاده یعنی غربت/ باد، آواز، مسافر و کمی میل
به خواب/ شاخ پیچک و رسیدن و حیاط/ می‌نویسم و دو دیوار و چندین گنجشک/ زندگی
یعنی یک سار پرید. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۳۳-۳۳۴)

چشم تا کار می‌کرد، هوش پاییز بود/ زیر بیداری بیدهای لب رود (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۸۶)

سر برداشتم/ زنبوری در خیالم پر زد/ یا جنبش ابری خوابم را شکافت؟/ به شکوه لب بستگی
یک ریگ و از کنار زمان برخاستم/ به طراوت خاک دست می‌کشم/ به آب روان نزدیک می‌شوم/

ناپیدایی دو کرانه را زمزمه می‌کند/ جوانه شور مرا دریاب/ درود، ای لحظه شفاف، در بیکران تو زنبوری پر می‌زند. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۵۲)

آسمان پر شد از خال پروانه‌های تماشا/ عکس گنجشک افتاد در آب‌های رفاقت/ فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه/ باد می‌آمد از سمت زنبیل کرامت/ کودک از پشت الفاظ/ تا علف‌های نرم تمایل دوید/ جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود/ جهل مرطوب تن را به همراه می‌برد/ روبرو می‌شدم با صمیمیت گیج فواره حوض/ با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه/ با افول وزغ در سجایای نا روشن آب (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۸۱-۳۸۴)

مرغ مهتاب می‌خواند/ ابری در اتاقم می‌گردد/ در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق می‌لولد/ مغرب جان می‌کند/ می‌میرد. گیاه نارنجی خورشید/ در مرداب اتاقم می‌روید کم‌کم/ بیدارم/ و آهنک مرغ مهتاب/ و گل‌های چشم پشیمانی را پرپر می‌کنم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۷۰)

بدون شک، طبیعت بزرگ‌ترین منبع بهره‌گیری و الهام نیما محسوب می‌شود. شاعر که از کودکی با طبیعت و در طبیعت پرورده شده است، الفت گسست‌ناپذیری با آن برقرار کرده تا جایی که خود را «پسر طبیعت» نامیده است.

بر پایه این اصل است که شارق، نیما را شاعری می‌داند که «در راه تحلیل در محیط تا سرحد شگفتی پیش می‌رود و چنان غرق محیط و اشیا می‌شود که گویی از زبان محیط و اشیا سخن می‌گوید» (شارق، ۱۳۵۰: ۱۰۴)

من آن دریای آرامم که در من/ فریاد همه توفان‌هاست/ من آن سرداب تاریکم که در من/ آتش همه ایمان‌هاست. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۳۲)

مادری دارم بهتر از برگ درخت/ دوستانی بهتر از آب روان/ و خدایی که در این نزدیکی است/ لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند/ روی آگاهی آب، روی قانون گیاه/ من مسلمانم/ قبله‌ام یک گل سرخ/ جانمازم چشمه، مهرم نور/ دشت سجاده من/ سنگ از پشت نمازم پیداست/ من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می‌خوانم/ پی قد قامت موج/ کعبه‌ام بر لب آب/ کعبه‌ام زیر افاق‌هاست/ کعبه‌ام مثل نسیم می‌رود باغ به باغ/ حجرالاسود من روشنی باغچه است/ اهل کاشانم/ نسیم شاید برسد به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک سیلک/ پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف/ پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی. پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۴۰-۲۴۱)

یه شب مهتاب/ ماه میاد تو خواب/ منو می‌بره/ کوچه به کوچه/ باغ انگوری/ باغ آلوچه/ دره به دره/ صحرا به صحرا/ اون جا که شبا/ پشت بیشه‌ها/ یه پری میاد/ ترسون و لرزون/ پاشو میذاره/ تو آب چشمه/ شونه می‌کنه/ موی پریشونیه شب مهتاب/ ماه میاد تو خواب/ اونجا که

یکه و تنها تک‌درخت بید/ شاد و پرامید/ می کنه به ناز/ دستشو دراز/ یه شب مهتاب/ ماه میاد تو خواب/ مٹ یه شب‌پره/ با خودش بیرون (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۴۵-۱۴۷)

در باغی رها شده بودم/ نوری بی‌رنگ و سبک بر من می‌وزید/ آیا من خود بدین باغ آمده بودم/ و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود/ هوای باغ از من می‌گذشت/ و شاخ و برگش در وجودم می‌لغزید/ پیکری روی علف‌ها افتاده بود/ زندگی‌اش آهسته بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۹۷-۹۸)

او به شیوهٔ باران، پر از طراوت تکرار بود/ و او به سبک درخت، میان عافیت نور منتشر می‌شد/ همیشه رشتهٔ صبحت را به چفت آب گره می‌زد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۴۵)

با من رازی بود که به کوه گفتم/ با من رازی بود که به چاه گفتم/ تو راه دراز به اسب سیاه گفتم/ بی‌کس و تنها به سنگ‌ها گفتم/... / لبامو بستم از چشم خوندی. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۵۳-۱۵۴)

جنگ یک روزنه با خواهش نور/ جنگ تنهایی با آواز/ جنگ زیبای گلایی‌ها با خالی یک زنبیل/ جنگ خونین انار و دندان/ فتح یک باغ به دست یک سار/ دشت‌ها را دیدم، کوه‌ها را دیدم/ آب را دیدم، خاک را دیدم/ و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت دیدم/ من در این خانه به گمنامی نزدیک علف نزدیکم/ من صدای نفس باغچه را می‌شنوم/ و صدای روشنی از پشت درخت/ عطسهٔ آب از هر رخنهٔ سنگ/ چک‌چک چلچله از سقف بهار/ نبض گل‌ها را می‌گیرم/ آشنا هستم با سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت/ من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن/ من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین/ رایگان می‌بخشد نارون شاخهٔ خود را به کلاغ/ هر کجا برگی هست شور من می‌شکفتد/ بوتهٔ خشخاشی، شستشو داده مرا در سیلان بودن/ مثل یک گلدان، می‌دهم گوش به موسیقی روییدن/ مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم/ من به سیبی خشنودم/ و به بوییدن یک بوتهٔ بابونه/ من صدای پر بلدرچین را می‌شناسم/ رنگ‌های شکم آهوبره را از پای بز کوهی/ خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید/ سار کی می‌آید، کبک کی می‌خواند، باز کی می‌میرد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۴۸-۲۵۴)

سایهٔ ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم/ کفتر چاهی شدم بر برج پر کشیدم/ آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم/ ماهی دریا شدم بر آب‌های تیره راندم/ خاک هفت‌اقلیم را افتان‌وخیزان درنوشتیم/ مرغ را به کوه و دشت و صحرا جستم و بیهوده جستم/ پس سمندر گشتم و بر آتش مردم نشستیم. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۷۴)

ریشهٔ روشنی پوسید و فروریخت/ و صدا در جادهٔ بی‌طرح فضا می‌رفت/ کوهی سنگین نگاهش را برید/ به دامن کوه آویخت/ پناهم بده، تنها مرز آشنا، پناهم بده/ و کوه از خوابی سنگین پر بود/ دیری گذشت/ خوابش بخار شد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۸۶)

روی علف‌ها چکیده‌ام/ من شب‌نم خواب‌آلود یک ستاره‌ام/ که روی علف‌های تاریکی چکیده‌ام/ نجوای نمناک علف‌ها را می‌شنوم/ فانوس در گهوارهٔ خروشان دریا، شنا می‌کند/ کجا می‌رود این فانوس؟/ زمزمه‌های شب در رگ‌هایم می‌روید/ پیکر گرم افق عریان بود/ رگهٔ سپید مرمر سبز زمزمه می‌کرد/ و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود می‌آمد/ پریان می‌رقصیدند/ نسیمی از کنارم می‌گذرد/ جاده نفس‌نفس می‌زد/ صخره‌ها چه هوسناکش بوییدند/ به استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام. (سپهری، ۱۳۸۹: ۷۲)

آسمان نغمه‌اش را خواند/ مرغ نغمه‌اش را خواند/ گنجشک نغمه‌اش را خواند/ به تو گفتم: گنجشک من باش/ تا در بهار تو، من درختی پر شکوفه شوم/ و برف آب شد، شکوفه رقصید، آفتاب درآمد/ من به خوبی‌ها نگاه کردم و عوض شدم. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۸۵-۱۸۶)

دست از دامن شب برداشتم/ تا بیاویزم به گیسوی سحر/ خویش را از ساحل افکندم در آب/ لیک از ژرفای دریا بی‌خبر/ بر تن دیوارها، طرح شکست/ کس دگر رنگی در این سامان ندید/ چشم می‌دوزد خیال روز و شب/ از درون دل به تصویر امید/.../ تیرگی پا می‌کشد از بام‌ها/ صبح می‌خندد به راه شهر من/ دود می‌خیزد هنوز از خلوتم/ با درون سوخته دارم سخن. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۰)

پرده را برداریم/ بگذاریم که احساس هوایی بخورد/ بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند/ کفش‌ها را بکند و به دنبال فصول از سر گل‌ها بپرد/ بگذاریم که تنهایی آواز بخواند/ صبح‌ها وقتی خورشید درمی‌آید متولد بشویم/ هیجان را پرواز دهیم/ روی پای تر باران به بلندی محبت برویم/ در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۶۰-۲۶۱)

من از کدام طرف می‌رسم به یک هدهد؟/ در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان/ به جاجرود خروشان نگاه می‌کردی/ چه اتفاق افتاد؟/ که خواب سبز ترا سارها درو کردند/ و با نشستن یک سار روی شاخهٔ سرو/ کتاب فصل ورق می‌خورد/ و سطر اول این بود/ حیات، غفلت رنگین یک دقیقهٔ حواست/ نگاه می‌کردی میان گاو و چمن، ذهن باد در جریان بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۷۳-۲۷۴)

من از مجاورت یک درخت می‌آیم/ که روی پوست آن دست‌های سادهٔ غربت/ اثر گذاشته بود/ به یادگار نوشتم خطی ز دل‌تنگی (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۷۴)

عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد/ وسیع باش، و تنها، سربه‌زیر، و سخت/ من از مصاحبت آفتاب می‌آیم/ کجاست سایه؟/ و بوی چیدن از دست می‌آید/ هنوز جنگل ابعاد بی‌شمار خودش را نمی‌شناسد/ هنوز انسان چیزی به آب می‌گوید/ و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری

است/ و در مدار درخت/ طنین بال کبوتر، حضور مبهم رفتار آدمی زاد است/ من مخاطب
 تنهای بادهای جهانم/ و رودهای جهان رمز پاک محوشدن را به من می‌آموزند/ فقط به من/ و
 من مفسر گنجشک‌های درهٔ گنگم (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۷۸-۲۷۹)

به تو سلام می‌کنم و کنار تو می‌نشینم/ و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می‌شود/ اگر فریاد
 مرغ و سایهٔ علفم/ در خلوت تو این حقیقت را باز می‌یابم/ بی تو خاموشم/ شهری در شبم/ من
 به دنبال سحری سرگردان می‌گردم/ فریاد مرغ را بشنو/ سایهٔ علف را با سایهات بیامیز/ مرا با
 خودت آشنا کن/ مرا با خودت یکی کن. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۹۱-۱۹۳)

من با تو تنها نیستم/ شب از ستاره‌ها تنها تر است. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۹۴)

با دست‌هایت برای دست‌هایم آواز خواندی/ دست‌های تو چون چشمه‌ای به سوی من جاری
 شد/ شب، گرداگرد حصار کشیده است/ از پنجره‌های دلم به ستاره‌های نگاه می‌کنم/ من
 آفتاب را باور دارم/ و چشم‌های تو سرچشمه‌های دریاهاست/ انسان سرچشمهٔ دریاهاست.
 (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۰۰-۲۰۲)

هر جا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم/ یک نیلوفر رویده بود/ گویی او لحظه‌لحظه در
 تهی من ریخت/ و من در صدای شکفتن او/ لحظه‌لحظه خودم را می‌مردم/ نیلوفر به همهٔ
 زندگی‌ام پیچیده بود/ در رگ‌هایش من بودم که دویدم/ هستی‌اش در من ریشه داشت/ همهٔ
 من بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۰۸)

خاک تپید/ هومو جی زد/ علف‌ها، ریزش رؤیا را در چشمانم شنیدند/ میان دودست تمنایم
 رویددی/ در من تراویدی/ آهنگ تاریک اندامت را شنیدم/ سکوت‌م را شنیدی/ بسان نسیمی از
 روی خودم برخوادم خاست. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۲۲)

کنار مشت‌ی خاک/ در دوردست خودم، تنها نشسته‌ام. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۲۴)

روی باغ‌های روشن پرواز می‌کنم/ چشمانم لبریز علف‌ها می‌شود/ و تپش‌هایم با شاخه و برگ‌ها
 می‌آویزد/ می‌پریم روی دشتی دورافتاده/ دستی روی پیشانی‌ام کشیده شد، من سایه شدم/ در
 سحر رودخانه، در آفتاب مرمها/ انتظار ترا داشتم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۲۵)

به خاطر ناودان، هنگامی که می‌بارد/ به خاطر کندوها و زنبورهای کوچک/ به خاطر جار سپید
 ابر در آسمان بزرگ آرام (شاملو، ۱۳۸۸: ۲۱۹)

مرتع ادراک خرم بود/ لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر می‌کردند. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۲۹-۳۳۰)

صدای آب می‌آید مگر در نهر تنهایی چه می‌شویند؟! لباس لحظه‌ها پاک است/ تو را در قریه‌های دور، مرغانی به هم تبریک می‌گفتند/ چرا مردم نمی‌دانند که لادن اتفاق نیست (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۳۱-۳۳۲)

من قاتی آزادی شن‌ها بودم/ در باغ یک سفرهٔ مأنوس پهن بود/ تعمیر سکوت گیجم کرد/ دیدم که درخت هست/ پیدااست که باید بود. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۶۰-۳۶۱)

ای طبیعت! منت نه یک پسر/ که هوس‌ها فکنده‌ای به سرم/ این‌همه نقش‌های دلکش را/ چو ببینم، چگونه در گذرم؟ (نیا، ۱۳۸۷: ۸۳)

بیایید از سایه‌روشن برویم/ بر لب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم/ در میوه‌چینی بی‌گاه، رؤیا را نارس چیدند و تردید از رسیدگی پوسید./ چون جویبار، آیینۀ روان باشیم/ به درخت، درخت را پاسخ دهیم/ برویم و برویم و بی‌کرانی را زمزمه کنیم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۵۴-۱۵۵)

انجیر کهن سرزندگی‌اش را می‌گستراند/ زمین باران را صدا می‌زند/ گردش ماهی آب را می‌شیارد/ باد می‌گذرد، چلچله می‌چرخد/ و نگاه من گم می‌شود/ ماهی زنجیری آب است و من زنجیری رنج (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۶۸)

اندوه مرا بچین/ به صخرهٔ من ریز، مرا در خود بسای که پوشیده از خزۀ نامم/ نزدیک آی تا سراسر نام شوم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۱۷۵)

بچه‌ها، بهار! گل‌ها وا شدند/ برف‌ها پا شدند از رو سبزه‌ها از روی کوهسار بچه‌ها، بهار (نیا یوشیچ، ۱۳۸۷: ۱۵۸)

حنجره‌ای در ضخامت خنک باد/ غربت یک دوست را زمزمه می‌کرد/ از سر باران تا ته پاییز/ تجربه‌های کبوترانه روان بود/ باران وقتی ایستاد/ قوس قزح در دهان حوصلهٔ ما آب شد (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۶۳)

روزی که دانش لب آب زندگی می‌کرد/ انسان در تنبلی لطیف یک مرتع/ با فلسفه‌های لاجوردی‌اش، خوش بود. در سمت پرنده فکر می‌کرد/ با نبض درخت، نبض او می‌زد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۶۴-۳۶۵)

صبح است گنجشک محض می‌خواند/ پاییز روی وحدت دیوار اوراق می‌شود/ رفتار آفتاب مفرح، حجم فساد را از خواب می‌پراند/ بین درخت و ثانیۀ سبز/ تکرار لاجورد/ با حسرت کلام می‌آمیزد/ در امتداد قدم باید زد/ گل را نگاه کرد/ ابهام را شنید. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۶۷)

سینهٔ آب در حسرت عکس یک باغ می‌سوزد/ امشب/ هر درختی به اندازهٔ ترس من برگ دارد (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۷۳)

هر که در حافظهٔ چوب ببیند باغی/ خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود/ زیر بیدی بودیم، برگ‌ها از شاخهٔ بالای سرم چیدم گفتم:/ چشم را باز کنید آیتی بهتر از این می‌خواهید؟/ می‌شنیدم که به هم می‌گفتند سحر می‌داند سحر (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۲۵)

در این اتاق تهی پیکر، انسان مه‌آلود/ نگاهت به حلقهٔ کدام درآویخته؟/ نسیم از دیوارها می‌تراود/ باران ستاره اتاقت را پر کرده/ درخت بید از خاک بسترت روییده. (سپهری، ۱۳۸۹: ۹۱-۹۲)

سایهٔ دراز لنگر ساعت/ روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود/ می‌آمد و می‌رفت/ می‌آمد و می‌رفت/ و من روی شن‌های روشن بیابان/ تصویر خواب کوتاه‌م را می‌کشیدم. (سپهری، ۱۳۸۹: ۷۷)

مادرم ریحان می‌چیند/ نان و ریحان و پنیر/ آسمان بی‌ابر/ اطلسی‌ها تر/ رستگاری نزدیک/ لای گل‌های حیاط/ نردبان از سر دیوار بلند/ صبح را روی زمین آورد/ چیزهایی هست که نمدانم/ می‌دانم سبزه‌ای را بکنم خواهد مرد/ می‌روم تا اوج، من پر از بال و پر/ من پر از نورم و شن/ و پر از دارودرخت/ پر از... رود، از موج/ پر از سایهٔ برگ‌ها در آب/ چه درونم تنه‌است (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۹۳-۲۹۴)

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد/ و صدا خواهم زد، ای سبدهایتان پر خواب، سیب آوردم، سیب/ کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ/ من گره خواهم زد چشمان را با خورشید، دل‌ها را با عشق، سایه‌ها را با آب/ شاخه‌ها را با باد/ گلدان‌ها را با آب خواهم داد/ خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت/ هر کلاغی را کاجی خواهم داد/ مار را خواهم گفت: چه تماشا دارد گوک (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۹۴-۲۹۷)

مردم بالادست چه صفایی دارند/ چشمه هاشان جوشان/ بی‌گمان پای چپ‌هایشان جا پای خداست/ مردمش می‌دانند شقایق چه گلی است/ بی‌گمان آنجا آبی، آبی است/ غنچه‌ای می‌شکفت، اهل ده باخبرند/ مردمان سر رود آب را می‌فهمند. (سپهری، ۱۳۸۹: ۳۰۱-۳۰۲)

پنجره‌ام به تهی باز شد/ و من ویران شدم/ پرده نفس می‌کشید دیوار قیراندود، از میان برخیز/ شکوفه‌ای خوابم پژمرد. (سپهری، ۱۳۸۹: ۸۱)

۳. نتیجه‌گیری

در این مقاله به بررسی نگاه نیما، شاملو و سهراب به طبیعت در ادبیات معاصر پرداخته‌ایم. نگاه هر سه شاعر به طبیعت، کارکردهای متفاوت داشت اما در اینکه انسان بخشی از طبیعت است متفق‌القولند. در تجزیه و تحلیل نهایی با توجه به شاهد مثال‌های متعدد که در بالا زیر هر مدخل به تفکیک آورده‌ایم، این مدعا به روشنی اثبات می‌شود که نیما یوشیج بیشتر از

طبیعت کارکرد نمادین و سمبولیک دارد و در سهراب سپهری، حلول در طبیعت بیشتر جلوه‌گری می‌کند و چنان ذوب در طبیعت می‌شود که گویی خود، طبیعت است و وجودش پر از دار و درخت است، اما ضلع سوم این پژوهش، شاملو است که بیشتر باز هم از طبیعت نگاه آن فراتر از توصیفات کلیشه‌ای رفته است و رنگ نمادین و ابزاری برای بیان بی‌عدالتی‌ها و نامردمی‌ها بکار رفته است.

بنابراین نیما بیشتر نگاه نمادین، شاملو، کارکرد ابزاری و نمادین و سهراب سپهری، حلول در طبیعت دارند.

نکته اکتشافی پژوهش: در این پژوهش به‌نوعی تشخیص دست پیدا کرده‌ایم که در هیچ مقاله و رفرنسی، این معادله را تشخیص به حساب نیاورده‌اند. گاهی شاعر این‌قدر در طبیعت ذوب می‌شود (حلول در طبیعت) و از آدم‌ها رمیده و دست به دامن طبیعت می‌شود و با طبیعت درد دل می‌کند و به‌گونه‌ای حرف می‌زند که به طبیعت، به‌گونه‌ای دیگر تشخیص می‌دهد نه با لفاظی و انتساب ویژگی‌های انسانی به اشیا (قدیم) بلکه از این حیث که طبیعت سراپاگوش است و این شاعر است که از هر دری حرف می‌زند و سفره دلش را خالی می‌کند که این هم تشخیص محسوب می‌شود و نام وارونگی تشخیص را بر آن می‌گذارم.

کتابشناسی

- براهنی، رضا (۱۳۸۵)، *طلا در مس*، تهران: کتاب زمان
- ثروت، منصور (۱۳۷۷)، *نظریه ادبی نیما*، تهران: پایا
- حقوقی، محمد (۱۳۸۴)، *اشعار برگزیده نیما*، چاپ شش، تهران: نقش جهان
- روزبه، محمدرضا (۱۳۸۳)، *شرح، تحلیل و تفسیر شعر نو فارسی*، تهران: حروفیه
- سپهری، سهراب (۱۳۷۶)، *هشت کتاب*، تهران: نگاه
- شارق، بهمن (۱۳۵۰)، *نیما و شعر پارسی*، تهران: طهوری
- شاملو، احمد (۱۳۸۳)، *مجموعه آثار*، چاپ پنج، تهران: نگاه
- شاملو، احمد (۱۳۷۹)، *گزینۀ اشعار*، چاپ چهار، تهران: مروارید
- یوشیج، نیما (۱۳۸۷)، *مجموعه اشعار*، مقابله و تدوین: عبدالعلی عظیمی، چاپ دوم، تهران: نیلوفر